

میهمان امام رضا علیه السلام

رو به بزنی کرد و گفت: «شب را در خانه‌ی من می‌خوابی یا می‌روی؟» بزنی گفت: «شما بگویید بروم می‌روم و بگویید بمانم با خوش حالی می‌مانم». امام گفت: «دیروقت است همین جا بمان و صبح برو». بعد هم امام گفت: «امشب روی همین تشکی که خودم می‌خوابم بخواب». با شنیدن پیشنهاد امام بزنی خوش حال تر شد. به فکر فرو رفت با خودش گفت: «من خوشبخت‌ترین آدم در دنیایم، هیچ کس مثل من خوشبخت نیست. امام اسبش را فرستاد تا من پیاده به خانه‌اش نیایم، تا این موقع شب با او نشستم و هر سؤالی که داشتم پرسیدم، امام حتماً به هر کسی این فرصت را نمی‌دهد که به من داده است، حالا هم گفته است همین جا بخوابم؛ تازه روی تشکی که

هر شب خودش می‌خوابد». بزنی در همین فکرها بود و از خوش حالی در پوست خودش نمی‌گنجید که امام در حالی که از جایش بلند می‌شد رو به او کرد و گفت: «ای احمد!

بزنی خیلی خوش حال بود. او که دانشمند معروفی بود، پس از مدتی نامه نوشتن برای امام رضا(ع) حالا از دوستان و یاران امام شده بود و در خانه‌ی امام بود. فرصت داشت تا با امام حرف بزند و پرسش‌هایش را بپرسد و بحث کند. تازه خوش حال هم بود که امام اسب خودش را فرستاده بود تا بزنی برای آمدن به خانه‌ی او پیاده نباشد. جلسه با امام آن قدر طولانی شد که نیمه شب شد. همه جا ساکت شده بود و فقط از توی کوچه صدای سگی می‌آمد.

بزنی آن قدر خوش حال بود که اصلاً متوجه نشد وقت خواب شده است و باید به خانه برگردد. در همان موقع امام که برای کاری از اتاق بیرون رفته بود به اتاق برگشت و در حالی که می‌نشست

فاصله

شماره ۵۷
۱۲ شهریور
۱۴۰۱

دانشگاه
بخوانیم

